



هوردخت

مجله نوشتن خلاق

هوردخت

کیست که بتواند آتش بر کف دست نهد  
و با یاد کوه‌های پربرف قفقاز خود را سرگرم کند  
یا تیغ تیز گرسنگی را با یاد سفره‌های رنگارنگ کند کند  
یا برهنه بر برف دی‌ماه فرو غلتد و به آفتاب تموز بیندیشد  
نه، هرگز  
هرگز هیچ‌کس چنین خطری را  
به چنان خاطره‌ای تاب نیاورد  
از آنکه خیال خوبی‌ها درمان بدی‌ها نیست  
بلکه صدچندان بر زشتی آن‌ها می‌افزاید  
صدچندان بر زشتی آن‌ها می‌افزاید

حتماً خبرش را شنیدید. به‌نظر می‌آمد که سال ۱۴۰۰ آغاز قرن جدید، زمانه‌ای نو و شروعی تازه است. قبل از سال تحویل همه احساساتی بودیم و «آخرین روز قرن»، «آخرین طلوع قرن»، «آخرین برف قرن» و هزار آخرین دیگر را جشن می‌گرفتیم، چرا که برای اولین بار بود که آن عدد سه، قرار بود بشود چهار. هیچکس همچین چیزی را تجربه نکرده، هیچکس ندیده بود که عدد سه‌ای که همیشه در تاریخ‌هایمان بود، چهار باشد.

ای سال، بری دیگه بر نگردی

این جمله‌ای بود که سر زمان سال تحویل، از رادیو شنیدم. گذشته‌ی ما می‌رفت و قرار بود دیگر هیچوقت تکرار نشود، قرار بود با امید به آینده‌ای روشن‌تر، از دروازه‌ی زمان عبور کنیم و وارد آینده شویم. بارها شنیدیم، که آغاز قرن از سال ۱۴۰۱ شروع می‌شود. همیشه همینطور بوده، تمام متخصصان هم همین را می‌گویند. اشتباه می‌کردیم که وارد قرن تازه شدیم. اما چطور ممکن است که عدد سه، چهار بشود، و قرن شروع

نشود؟ فکر کردیم پس این سالی که در آن هستیم، سالی بی‌زمان است. نقطه‌ی «حال» که می‌توانیم از بلندای آن به اعماق گذشته و به دوردست‌های آینده نگاه کنیم و با هردوی آن‌ها گفتگو کنیم.

متنی که در ادامه می‌خوانید، گزارشی از اجرایی خیالی است. صحنه‌ای که هرکدام از اجراگران، روی آن ایستادند و خطاب به مخاطبان خیالی، از گذشته و آینده‌شان گفتند. زمان این اجرا، همان روز آخر سال ۹۹ است، اگر که یادتان باشد؛ حوالی عصر آسمان تهران به رنگ‌های عجیب و غریبی درآمد. نارنجی و بنفش و سرمه‌ای در هم ادغام شدند، انگار که این زمان بود که مثل آبی که در سینک می‌چرخد، در آسمان محو می‌شود. مکان، سن تئاتری زیر این آسمان بود.

## ستاره

*مخاطب: ستاره، گذشته‌ی تو، سمت راستت ایستاده است. هنوز نمی‌تواند حرف بزند، اما تو می‌توانی به جایش حرف بزنی. می‌تونی ستاره‌ی گذشته رو به ما معرفی کنی؟*

ستاره: (به گذشته‌ی خود نگاهی می‌کند، و سپس آرام رو به مخاطب حرف می‌زند) یه چیزایی رو خیلی جدی گرفته، یه دفعه یه چیزایی کلاً براش عوض شده. انقدر سریع پیش رفت که خودشم نفهمید چی شد؛ احتمالاً چند سال دیگه هم نمی‌فهمه چی شد، چطور شد، کی شد.

عاشق هودی طوسی‌اس که تازه خریده. تا چند سال دیگه هم یه جوریه که انگار به تنش دوختنش. از هوای ابری متنفره. تا چند سال دیگه هم به کارش ادامه میده. بعد عاشق هوای تاریکش میشه و خودش رو نفرین می‌کنه که چرا قبلاً با این هوا مشکل داشته. یه چیزایی سر جاشون نیستن. انگار تا یه چیزی رو درست می‌کنه، یه چیز دیگه از در میپره تو. فکر کنم وقتی قلبیو میندازه بیرون در زیاد باز می‌مونه، و دردسر جدید میپره تو. تازه داره

کاربرد دروغ رو می‌فهمه، بلایی که خودش می‌تونه با دروغ سر آدمای بیاره و بلایی که اونا به سرش میان. چه جوریه که هرچی به این ملت بگی باور می‌کنن، بعد می‌فهمن که چه اشتباهی کردن؟ عین آب خوردن فهمید هیچ چیز اون جوری که فکر می‌کرد نیست.

دیدین طوفان میاد؟ بعد طوفان ممکنه آدم حتی یادش نباشه طوفان بوده یا اینکه چه جوری خودش رو از طوفان کشیده بیرون، ولی می‌دونه که اون آدم قبلی نیست. (اشاره به گذشته‌اش) این بنده خدا هم همینه. می‌نویسه: یعنی چهار سال دیگه هم هستم؟ یعنی اون موقع خوبه؟ یعنی ارزش صبر کردن داره؟ تاریخ می‌زنه، ساعت می‌زنه، دفتر رو می‌ذاره، می‌ره.

### **مخاطب: خیلی ممنون ستاره. (رو به گذشته‌ی ستاره می‌کند) ستاره‌ی گذشته، آیا حرفی داری که به آینده‌ی خودت که امروز در زمان حال ایستاده بزنی؟**

ستاره‌ی گذشته: با بعضی از حرفای اون موافقم. شاید بتونه گردن من بندازه و منو مقصر بدونه، ولی هیچکس توی دنیا نمی‌فهمه در زمان حال داره چه اتفاقی میوفته؛ خیلی‌ها حتی نمی‌دونن دارن چیکار می‌کنن؛ من حداقل اینو می‌دونستم. اون هودی طوسی‌ه چشمه مگه؟ اون اولین چیزی بود که از ته دلم می‌خواستمش. بعد از اینکه اون همه ساعتو گشته بودیم تا من یه هودی پیدا کنم که آخرم نکردم؛ رفتیم تا بقیه هم یه چیزایی بگیرن و می‌دونی که من دقیقاً اونو اونجا دیدم؛ جایی که بقیه می‌خواستن از اول برن. من اونو بین اون همه لباس یه شکل دیدم، تک و تنها. کل راه تا اتاق پرو خدا خدا می‌کردم اندازم باشه. آستیناش تا بالای انگشتم میومد؛ مشکلی نبود، مدلش بود. گشاد بود، بازم مشکلی نبود و بازم مدلش بود. نمی‌دونی چقدر از لباسایی که تا بالای انگشت میان خوشم میاد، البته فکر کنم بدونی اگه دست خودم باشه اونا رو می‌خرم. از هوای ابری هم متنفر بودم. خودمم نمیدونم چرا. نمی‌دونم چی شد که تصمیم گرفتم ازش متنفر نباشم. شاید یه اتفاق خوب تو هوای ابری افتاد و بقیه رو بی تاثیر کرد. ببین می‌دونی چیه؟ در واقع دروغ مثل بذر میمونه؛ تو یه دروغ می‌گی و دروغای بعدی مثل قطره‌های آب برای زنده‌موندن گیاهن. فکر کنم آدم باید خیلی ظریف دروغ بگه، به خاطر اینکه اگه یکی این وسط بو بیره دروغ بوده کل گیاه از بین میره. این جوری نیست که فقط اون قطره خشک بشه. من هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم با برنامه‌ریزی دروغ بگم؛ شاید ناخواسته ظریف بودن. از دو حالت خارج نیست: یا آدم دروغتو می‌فهمن و به روت نمیارن، یا اون لحظه نمی‌فهمن. یه مدت بعد می‌فهمن. همیشه همینه. در واقع همه دروغو می‌فهمن، و اون همه آدمی که سکوت می‌کنن. (اشاره به ستاره) این چرا انقدر حرص می‌خوره؟ طوفان فرق داره. طوفان همه چیزتو ازت میگیره و تو اینو به وضوح می‌بینی. همون لحظه‌ی بعدش می‌فهمی خونه‌ات نیست، ماشینت نیست، اموات نیست.

هی آروم آروم پیش نمیره، روی هم تلنبار نمیشه از یه جا بزنه بیرون، که بعد حتی نفهمی چرا خونه‌ات خراب شده. اصلاً گیریم خونه‌ات آروم آروم خراب شد؛ طوفان قبلش خبر میده، بعد میاد؛ یه بادی میاد، یه صدایی میاد، یه هوایی ابری می‌شه. شاید نرسی کاری کنی، ولی حداقل می‌دونی که طوفان قرار اتفاق بیفته. می‌تونی برای بعدش برنامه‌ریزی کنی. بعد هم وقتی برنامه‌شو ریختی، می‌دونی کجای کار می‌لنگیده. ولی این صدبار: من نمی‌دونستم چیه درست کنم، هیچ‌وقت هم نمی‌فهمم. نه من، نه اون. و حالا همه چیز گذشته.

**مخاطب: ممنون ستاره‌ی گذشته. ستاره‌ی حال، اگر به سمت چپت دقت کنی میتونی ستاره‌ی آینده رو ببینی. همانقدر محو و دست‌نیافتنی، انگار از پشت یک مه غلیظ بهت نگاه می‌کنه. می‌تونی نگاهش کنی؟**

ستاره: آره. بالاخره شد، بالاخره زنده موند. همون‌طور که توقع می‌رفت به جایی رسیده که دوشش داره. اینجا مرحله‌ی آخره، غول آخره! دیگه کسی نیست که مهره‌های شطرنج زندگی‌اش رو حرکت بده؛ خودش و خودش. خودش که می‌گه سرباز حرکت کنه یا فیل. خودش تعیین میکنه یه سرباز زده شه یا کلاً کیش و مات شه. یه بیخیالی خاصی تو نگاهشه. فهمیده یه چیزایی مهم نیستن و هرچی جلوتر میره این چیزا بیشتر میشن. رنگ مورد علاقه‌ش هنوز طوسی‌ه. نمیتونه درک کنه طوسی هم رنگه، بقیه‌ی رنگا هم رنگن. هنوز تو نور کم می‌شینه. به قول اونا هنوز با رنگا کلنجار میره، با کاغذ سر و کله میزنه که چروک نشه و به کارش ادامه میده. تا زمانی که پدر چشمش در بیاد؛ تا وقتی که مجبور شه بلند شه و یه چراغ پرنورتر روشن کنه. اون می‌تونه بگه صبر کردن و سال‌ها رو بد گذروندن ارزش آدمی که شده رو داره یا نه. توی پیج‌ها گشت میزنه و پولشو خرج اکسسوری می‌کنه و هزار تا چیز با هم میندازه دستش. گوشی رو کنار میذاره، قهوه‌ترکش رو مینوشه، قهوه‌ای که قبلاً کم‌وبیش گیرش می‌اومد. قهوه‌ای که بعید میدونم هنوز برای اون ضرر داشته باشه. می‌نویسه، می‌نویسه: چهارسال گذشت، تاریخ می‌زنه، ساعت می‌زنه و دفتر رو کنار می‌ذاره.

**مخاطب: ستاره‌ی آینده، گذشته‌ی تو در زمان حال روبه‌روی ما ایستاده. تو چطور می‌بینیش؟**

ستاره‌ی آینده: قراره ریاضی بخونه. نقاشی می‌کشه و می‌کشه. یه چیز دیگه رو تو مدرسه یاد میگیره و قراره یه چیز دیگه آینده‌ش رو بسازه. به کنکور هنر فکر می‌کنه و با خودش کلنجار می‌ره تا خودشو متقاعد کنه که کار درست رو انجام می‌ده، که تو جاده‌ی درست قدم برمی‌ذاره. نمی‌خواهه؛ دراز می‌کشه و صبر می‌کنه تا نزدیک صبح

بشه و بعد خوابش ببره. بخوابه هم تغییر زیادی نمی‌کنه، تا چند ساعت راحت؛ مجبور نیست فکر کنه، همین! دفترش رو همه‌جا با خودش می‌بره، تاریخ می‌زنه، ساعت می‌زنه و می‌نویسه. هر چیزی که می‌خواد می‌نویسه. از اینکه اون لحظه چطور و کجا وایساده. می‌فهمه و اعصابش خرد میشه. چیزی رو می‌فهمه که صمیمی‌ترین دوست گذشته‌اش گفته بود. اون می‌دونست، درست مثل همیشه. درست بود؛ اون گفت: یه مدت دیگه می‌فهمی، یه مدت دیگه می‌رسی جایی که من وایسادم. من به حرفش خندیدم چون باور نمی‌کردم اون تنها باشه. اون گفت: می‌فهمی فقط خودتی و خودت. می‌بینی دورت شلوغه ولی واقعی نیستن. بعد با خودش میگه: راست می‌گفت، نیستن. حالت تزیینی دارن. مثل وسیله، جا رو پر می‌کنن و با همه‌ی اینا من وسایلو به آدما ترجیح میدم. اونا تا گمشون نکنی هستن، اونا تو رو گم نمی‌کنن. صبر می‌کنه و یه چیز رو می‌پرسه. چیزی که من می‌دونم و کاش می‌تونستم بهش جواب بدم. و باز می‌پرسه، می‌پرسه که ارزش داره؟ صبر کردن ارزش داره؟ و بعد جمله موردعلاقه‌شو مینویسه: و در آخر همه می‌میریم. تاریخ می‌زنه، ساعت می‌زنه و می‌ره.

**مخاطب: در نهایت، صدای ستاره را می‌شنویم که رو به ما، رو به زمان خیره‌کننده، می‌گوید:**

او می‌نویسد، آنچه را که گذشت، آنچه را که هست و آنچه را که نیامده است. می‌نویسد، تاریخ می‌زند و ساعت می‌زند.

## آگرین

**مخاطب: آگرین، گذشته‌ی تو، سمت راست ایستاده. هنوز نمی‌تونه حرف بزنه، اما تو می‌تونی به جایش حرف بزنی. می‌تونی آگرین گذشته رو به ما معرفی کنی؟**

آگرین: می‌خواهم از گذشته‌ام بگویم. از منی که قبلاً بودم. (رو به گذشته‌ی خود) از همون اولش خیلی خجالتی و ساکت بودی، البته هنوز هم هستی. همیشه لجباز بودی و از تصمیمی که گرفتی به سختی برمی‌گشتی. با همه مهربون بودی، سعی می‌کردی به همه کمک کنی. زمانی که به دبستان می‌رفتی، وقتی که همه‌ی بچه‌ها به دنبال

بازیگوشی بودن، تو بیشتر زمانت رو برای مطالعه می‌داشتی. به ورزش‌های مختلف علاقه داشتی و چندین بار هم تو مسابقات مختلف شرکت کرده بودی و مقام آورده بودی. قطعاً اشتباهاتی هم داشتی، مثلاً: به اطرافیان بیشتر از حد اعتماد داشتی، دوستانی که با آن‌ها صمیمی بودی و حتی در ماه، دو سه شب را باهم می‌گذرانیدید، رازهای مگوی تو را برای دوستان دیگری بازگو کردند و در نهایت حرف‌هایی از زبان تو گفته شد که تو از آن‌ها بی‌خبر بودی. این باعث شد که دیگر با کسی به اندازه‌ی قبل صمیمی نشوی و به هرکسی اعتماد نکنی، برای تو هم اتفاق خوبی بود و هم بد، چون از آن‌ها درس گرفتی. تمام این چیزهای خوب و بد، و لحظات شاد و غمگین در گذشته‌ات زیاد است ولی همین چیزها این آدمی که به «من» تبدیل شدی را ساخته، و به نظرم تو هم باید از خودت راضی باشی!

**مخاطب: خیلی ممنون آگرین. (رو به گذشته‌ی آگرین می‌کند) آگرین گذشته، آیا حرفی داری که به آینده‌ی خودت که امروز در زمان حال ایستاده بزنی؟**

آگرین گذشته: بله. می‌خواهم بگویم که من آدمی ساکت و خجالتی هستم. سعی می‌کنم با همه مهربون باشم و باعث رنجش کسی نشوم. بیشتر وقت‌ها کتاب می‌خوانم، اما آهنگ گوش دادن را هم دوست دارم. خودم را خوشحال نگه می‌دارم، مثلاً فوتبال بازی کردن با پسرخاله و دخترخاله‌ام در کوچی خانگی مادر بزرگم من رو حساباً خیلی خوشحال می‌کنه. انگاری که تمام خستگی‌ها از یادم میره. راحت با همه گرم می‌گیرم و صمیمی می‌شوم. بیشتر مواقع استرس آینده رو دارم که چی قراره پیش بیاد، یا اینکه آیا اتفاق بدی میفته؟ مشابه این سوال‌ها هرروز تو ذهنم می‌ایند و می‌روند. من به ورزش‌های مختلف علاقه دارم و سعی می‌کنم بدن خودم را سالم نگه دارم. راستی! توی مسابقات ورزش زیادی هم شرکت می‌کنم. شاید بعضی وقت‌ها عجولانه تصمیم بگیرم یا احساسی رفتار کنم، ولی به نظرم این خوب است که با قلبم جلو بروم، چون به‌نظرم در زندگی، خوبی‌هایی که می‌کنم به خودم برمی‌گرده و برای همین هم به همه‌ی دوستان‌هام شانس دوباره می‌دهم و بهشون اعتماد می‌کنم.

**مخاطب: ممنون آگرین گذشته. آگرین حال، اگر به سمت چپت دقت کنی میتونی آگرین آینده رو ببینی. همانقدر محو و دست‌نیافتنی، انگار از پشت یک مه غلیظ بهت نگاه می‌کنه. می‌تونی نگاهش کنی؟**

آگرین: چشمانت را که باز کردی با دنیای جدیدی آشنا شدی، دنیایی ناشناخته که نه زمینش برایت آشناست و نه آسمانش. چه لباس سنگینی به تن داری، اما زیبا و سفید. نه خبری از دود است و نه خبری از شلوغی. وحشت برت نمی‌دارد از اینکه در محیطی ناشناخته هستی؟ شاید تو می‌دانی کجایی و احساس غریبی نمی‌کنی. کمی جلوتر که می‌روی، وارد محیط بسته‌ای می‌شوی. آنجا خیابان و صندلی و فضای سبز دارد. همانطور که ادامه می‌دهی، به یک خانه‌ی ویلایی می‌رسی. در خانه را باز می‌کنی. چه خانه‌ی مجهزی است. همه‌چیز هوشمند و متفاوت است. وسایل با خواست تو از شکلی به شکل دیگر در می‌آید و کارایی‌های مختلفی دارند. جالب این است که با اینکه همه‌چیز عجیب و متفاوت است، اما همان زندگی شهری‌ای است که در گذشته بود. اما پیشرفته‌تر. آیا اینجا همان کره‌ی ماه است که ما انسان‌ها با تلاش، آرزو داشتیم در آن زندگی کنیم؟

**مخاطب: آگرین آینده، گذشته‌ی تو در زمان حال روبه‌روی ما ایستاده. تو چطور می‌بینیش؟**

آگرین آینده: الان که روی تختم در این کره‌ی جدید دراز کشیدم، دارم به آن زمانی فکر می‌کنم که امروز را خیالی دست نیافتنی می‌پنداشتم. آن زمانی که دانش انسان‌ها محدود بود، مخصوصاً زمانی که درگیر ویروس وحشتناک کرونا بودیم، آن زمان علم عاجز از درمان آن بود. انسان‌های زیادی به‌خاطر ویروس از دنیا می‌رفتند، دنیا جهنمی شده بود و هیچ‌چیز سر جایش نبود، حتی به مدرسه نمی‌توانستی بروی، کسانی که دوست داشتی را نمی‌توانستی لمس کنی. هنوز هم وقتی به آن بیماری عجیب فکر می‌کنم، تنم می‌لرزد. ولی انسان با تلاش خود می‌تواند بر سختی‌ها قلبه کند. تو از سختی‌ها عبور کردی و هم‌اکنون اینجا هستی، در آرامش.

**مخاطب: در نهایت، صدای آگرین را می‌شنویم که رو به ما، رو به زمان خیره‌کننده، می‌گوید:**

هیچوقت تخیلت را دست‌کم نگیر. تو را به آن جاهایی هدایت می‌کند، که تصاویرش را می‌بینی.



## پانیا

**مخاطب: پانیا، گذشته‌ی تو، سمت راستت ایستاده. هنوز نمی‌تونه حرف بزنه، اما تو می‌تونی به جایش حرف بزنی. می‌تونی پانیای گذشته رو به ما معرفی کنی؟**

پانیا: خب اون یک دختره. توی تابستون به دنیا اومده. خیلی غر میزنه، بعضی وقتا نا امید می‌شه، بد اخلاق می‌شه و گریه می‌کنه. حرف پدر و مادرش رو گوش می‌ده ها! ولی زیاد نه! یک سری دوست داره که انقدر بد هستن که همیشه اصلاً راجع بهشون حرف زد. فکر می‌کنه هیچ اتفاقی قرار نیست تو آینده بیفته، اون تنهاست؛ خیلی تنها. ولی الان که آینده‌ی اون باشه، یک خواهر داره که باعث شده دیگه تنهایی رو حس نکنه و خب از نظر قیافه دقیقاً بر عکس رفتارشه. خیلی خوشگله. مهربون هم هست. غصه همه رو هم می‌خوره. دلش می‌خواد به‌خاطر زحمت های پدر و مادرش یک کاری کنه که باعث سر بلندی و افتخار پدر و مادرش بشه. حالا می‌خوام برات دو روز متفاوت در زندگی‌اش رو تعریف کنم:

اون روز مراسم پدر بزرگش بود و خونشون حسابی شلوغ بود، خاله‌هاش بچه‌های کوچک داشتن و نمی‌تونستن تو اون شلوغی حواسشون به اینا هم باشه. با اینکه خودش خیلی ناراحت بود، اما به خاله‌هاش و خانواده‌اش پیشنهاد کرد اونا برای ادامه‌ی مراسم جایی رو که می‌خوان برن و خودش چون دلشو نداشت بره، بچه‌های خاله‌اش رو نگه داره. خاله‌هاش و خانواده‌اش خیلی خوشحال شدن و تشکر کردن. خیلی بهش سخت گذشت چون بچه‌های خاله‌هاش واقعاً شیطون بودن، اما از اونجا که خیلی مهربونه ازشون مراقبت کرد.

و اما روز بعدی که می‌خوام برات تعریف کنم: اون روز مادرش با اینکه دوست نداشت که بره، اما اجازه داد بره پیش همون دوست‌های بد که توی یک مرکز خرید قرار بود همدیگر رو ببینن. مامانش بهش گفته بود از اونجا تکون نخوره و همونجا بگرده، یکمم خرید کنه تا دوباره بیاد دنبالش. اون هم به حرف مادرش گوش کرد و هم نکرد؛ برای ۱۰ دقیقه از مرکز خرید بیرون رفت و سریع برگشت داخل و هیچ چیزی به مامانش نگفت این کارش زیاد به حرف مادرش گوش ندادنش رو می‌رسونه.

**مخاطب: خیلی ممنون پانیا. (رو به گذشته‌ی پانیا می‌کند) پانیای گذشته، آیا حرفی داری که به آینده‌ی خودت که امروز در زمان حال ایستاده بزنی؟**

پانیای گذشته: صبر کن بینم! معلوم هست چی میگی؟! حداقل کامل تر معرفی می کردی! درسته من دوستایی دارم که بخاطر رفتار و اخلاقشون و کلی چیز دیگه دوستای بدی حساب میشن، همش ناامیدم و غر میزنم، ولی آخه مگه تو دلیلش رو میدونی؟ آهان البته که میدونی، ولی انگار نمیخواهی بگی یا شاید یادت رفته بگی. من تنهام، تنهای تنها.

مامان و بابا، صبح تا عصر میرن سرکار و من کسی نیست که باهاش حرف بزنم و سر گرم شم. مجبورم باهاشون دوست باشم تا حوصلم سر نره، اگر هم بد اخلاقی میکنم چون خسته‌ام. تو هم بهتره به جای اینکه همش من رو نقد کنی و بدم رو بگی یکم بهم حق بدی. با اینکه پدر و مادرم کلی برام وقت میزارن ولی من احساس تنهایی می کنم و دلم خواهر یا برادر میخواد یا یک دوست خیلی صمیمی. پس دوست دارم و دلم میخواد که با اون‌ها رفاقت کنم.

**مخاطب: ممنون پانیای گذشته. پانیای حال، اگر به سمت چپت دقت کنی میتونی پانیای آینده رو ببینی. همانقدر محو و دست نیافتنی، انگار از پشت یک مه غلیظ بهت نگاه می کنه. می تونی نگاهش کنی؟**

پانیا: وای که چقدر تو موفقی دختر من بهت افتخار میکنم؛ از پس تک تک مشکلات با موفقیت بر اومدی و الان اینجا وایسادی؛ جایی که جایگاه اصلی و اول توست. داری سیمرغ میگیری. چقدر قشنگ شدی، عاقل تر شدی، باعث افتخار خانوادت شدی، همونی که همیشه میخواستی. همه بهت گفتن از سرت میوفته؛ دو ساله دیگه اصلا نمیخواهی بازیگر شی. یادته اون موقع تو دلت بهشون خندیدی ولی تونستی و شد. تو خیلی زیاد تلاش کردی، به هدفات رسیدی. الان می تونی به خواهرت و هر بچه ای که دورته بگی رویا های بچگیشونو باور کنن، براش تلاش کنن تا به حقیقت پیونده. تو عالی هستی بهت افتخار میکنم. الان همون هایی که باورت نداشتن دارن برای تفریح و استراحت با خانواده هاشون فیلماتو میبینن، اینا همونایی هستن که گفتن باید بری فلان تخصص یاد بگیری تا موفق شی ولی برعکس اونایی که پشتتو خالی نکردن و همراهت بودن الان دارن از کنارت بودن کیف میکنن و بهت افتخار میکنن.

**مخاطب: پانیای آینده، گذشته‌ی تو در زمان حال روبه روی ما ایستاده. تو چطور می بینیش؟**

پانیای آینده: خوبه، دارم نگاهت میکنم. داری سعی میکنی به من برسی. خیلی داری تلاش میکنی. چقدر استرس میکشی! همش اتود میزنی، کتاب میخونی، از کسایی که تجربه دارن میپرسی، درس میخونی، درباره کنکور هنر سوال میپرسی. یک جنون خاصی تو مغزت داری، یک بی‌قراری خاص که باید به یک چیزی برسی. میدونی میرسی ولی بی‌قراری، میخوای سریع‌تر برات اتفاق بیوفته. داری سعی میکنی انقدر درس بخونی که بهترین هنرستان و دانشگاه قبول شی.

همین الانم من بهت افتخار میکنم که انقدر مصمم و قوی هستی که میخوای تبدیل بشی به من. خوبیش اینه که نا امید نمیشی و میدونم که قطعاً موفق میشی.

**مخاطب: در نهایت، صدای پانیا را می‌شنویم که رو به ما، رو به زمان خیره‌کننده، می‌گوید:**

پانیا: هرچی آدم بیشتر تلاش کنه برای زندگی بهتر، نتیجه بهتری هم میگیره. آدم باید همیشه مثبت فکر کنه و برای رویاهاش تلاش کنه.

## زهرا

**مخاطب: زهرا، گذشته‌ی تو، سمت راستت ایستاده. هنوز نمی‌تونه حرف بزنه، اما تو می‌تونی به جایش**

**حرف بزنی. می‌تونی زهرای گذشته رو با ما معرفی کنی؟**

زهرا: سلام، اون گذشته من است، گذشته‌ی ای که سخت گذشت؛ او با تنها کسی که درد و دل می‌کند پدر بزرگش است؛ پدر بزرگی که سال‌ها بود که در آسمان زندگی می‌کرد؛ هر موقع ناامید بود و ناراحت بود یا از خودش متنفر بود، پیش او گریه میکرد و از روزی که برایش سخت گذشت می‌گفت و گریه میکرد؛ فقط پیش او. اولین باری که ناامید شد؛ از خودش متنفر شد؛ روزی بود که در کلاس اول زنگ اول امتحان دیکته داشت، از ردیف اول سمت چپ، معلم شروع به قدم‌زدن کرد و در هر میزی لبخندی می‌زد و رد می‌شد تا اینکه به نیمکت

او و دوستش رسید، چشمانش را به صورت معلم دوخت، اخمی تلخ و سرد نثار صورتی که لبخند گرمی داشت و منتظر بود که معلم یک لبخند شیرین نثارش کند کرد و رد شد، بغض گلویش را گرفت و کم مانده بود که بغضش بترکد. در چشمانش اشک حلقه زده بود، ولی نگذاشت پایین بیاید؛ اولین باری که از خودش متنفر شد آن روزی بود که دوستش او را بستنی مهمان کرده بود و نتوانست بگوید از بستنی شکلاتی خوشش نمی‌آید و برای اینکه دوستش ناراحت نشود خنده‌ی گرم و دوستانه‌ای به چهره دوستش زد. نمی‌دانم چرا ولی انقدر خوددار بود که وقتی پدرش به سفر کربلا رفته بود و یک هفته او را ندید از دل تنگی که داشت هیچ چیز نگفت و فقط نشون داد که قوی است و اشک‌های دلتنگی خواهرانش را پاک می‌کرد و پدر بزرگش اشک‌های او را.

**مخاطب: خیلی ممنون زهرا. (رو به گذشته‌ی زهرا می‌کند) زهرای گذشته، آیا حرفی داری که به آینده‌ی خودت که امروز در زمان حال ایستاده بزنی؟**

زهرای گذشته: حق داری از آن روز بد کلاس اولت صدمه دیده باشی. ولی خودت باعث شدی، باعث چیزی که بودی و تقصیر من نیست، تو مرا در گذشته تنها گذاشتی و رفتی و من هنوز دارم با کنایه‌ها و حرف‌های نیش‌دار بقیه می‌جنگم که تو آینده‌ی سبک‌تری داشته باشی. راحت‌تر شوی. بعد تو هر چیزی را تفسیر گذشته‌ات میندازی. مقصر اصلی اکنون خودت هستی. گذشته‌ات شاید کوچک‌ترین آسیبی به تو زده باشد ولی از الا به بعد من چیزی را بر عهده نمی‌گیرم. حالا خودت بایست و برای جلو بردن خودت بجنگ. بجنگ تا قوی‌تر شوی. من گذشته را رها کن و به جلو برو. هر کسی جلویت را گرفت با او بجنگ. با کلمات ناامیدکننده‌اش و ... بجنگ. پرواز کن و اگر نتوانستی، تقصیر من نینداز که به تو گفتم مرا رها کن. و تو مرا رها نکردی.

**مخاطب: ممنون زهرای گذشته. زهرای حال، اگر به سمت چپ دقت کنی میتونی زهرای آینده رو ببینی. همانقدر محو و دست‌نیافتنی، انگار از پشت یک مه غلیظ بهت نگاه می‌کنه. می‌تونی نگاهش کنی؟**

زهره/تاره، ولی می‌بینم. خودش را دوست دارد. چشمانش مانند گذشته درشت است و نگاهش مهربان و زیباست. خنده‌هایش شیرین است. به ذو زبان مسلط است، وقت‌های آزادش را در یک درمانگاه کار می‌کند و از اینکه می‌تواند به دیگران کمک کند، خوشحال است. برای دانشگاهش به کشوری که دوست داشته رفته و از اینکه توانسته به یکی از اهدافش برسد خودش را تحسین می‌کند. مانند عقابی در آسمان در حال اوج گرفتن است. او جش آرام آرام بیشتر می‌شود. او تا به حال چند کتاب تخیلی نوشته است؛ او توانسته تمام آن کلماتی که تو نمی‌توانی را که برایش مانند یک هیولای بوده و هر از گاهی به دیدنش می‌آمده و حالش را خراب می‌کرده را نابود کند. من این زهرای جنگجو را دوست دارم، او با هیولاها جنگید و حالا عقابی است که طعمه‌اش را در زمین می‌بیند ولی برای گرفتنش حاضر نیست از آن لذت موج‌سواری در آسمان بگذرد. تاره، اما می‌بینم

### **مخاطب: زهرای آینده، گذشته‌ی تو در زمان حال روبه‌روی ما ایستاده. تو چطور می‌بینیش؟**

زهرای آینده: تار می‌بینی، اما من تو را به شفافیت یک آینه می‌بینم. ولی فکر نمی‌کنم آنقدر تار باشم که نبینی بینی‌ام را عمل کردم. من به کره‌ی جنوبی مهاجرت کردم. ولی فقط می‌خواهم آنجا ادامه تحصیل بدهم و برگردم. می‌دانی که تا به حال بدون خانواده‌ام جایی نرفته‌ام. و حالا به کره‌ی جنوبی، جایی که خیلی دور از مادر و پدرم است. احساس تنهایی‌ای را که در حال بدرقه‌کردنم در فرودگاه احساس می‌کردم، در گذشته‌ام تجربه نکرده بودم. قرار بود جایی پا بگذارم که تا الان فقط در سریال‌هایی که در تلویزیون پخش می‌شد و نگاه کردم دیده بودم. با اینکه میدانستم آنجا تنها نیستم، ولی باز صدای تپش قلبم، که با صدای تپش مادرم که مرا در آغوش گرفته بود و گریه می‌کرد هم‌آواز بود. ولی الان همان‌طور که دوست دارم و دوست داری، دارم در کره‌ی جنوبی ادامه‌ی تحصیل می‌دهم. زبان کره‌ای‌ام به قدری خوب شده که بعضی مواقع احساس می‌کنم اصلاً اینجا بزرگ شده‌ام. پس تو به خودت برای یادگیری زبان کره‌ای فشار نیار. زندگی در اینجا به شیرینی کره با مربا و دل‌تنگی‌ام برای خانواده‌ام به تلخی یک چای تلخ است. ناامید نشو. تو را به شفافیت یک آینه می‌بینم.

### **مخاطب: در نهایت، صدای زهرا را می‌شنویم که رو به ما، رو به زمان خیره‌کننده، می‌گوید:**

هرگز عقابی که در حال اوج گرفتن است را برای طعمه‌ی کوچکی بر زمین فرود نیاور

متونی که خواندید حاصل تلاش کارگاهی نویسندگان زیر در کلاس نوشتن خلاق، مدرسه‌ی هوردخت بوده است.

نویسندگان:

ستاره احدی

آگرین قاسمی

پانیا گل‌پیکر

زهرا نجفی

آرش پروین

با تشکر از: سرکار خانم نوشین برادران، سرکار خانم مهشید خاکباز، و مدیریت محترم مجتمع آموزشی هوردخت

با یاد و همراهی: سما افلاطونی، صبا کریمی، آتنا گرامی، سوگند واعظیان، سارا کلوانی نیتلی

بهار ۱۴۰۰